

اتوبوس نامه ۴

تکرار مکررات

امین میندیان

طنزپرداز



من خیلی از تکرار کردن خوشم نمی آید. حتی تکرار فیلم و سریال را هم نمی بینم. حوصله تکرار کردن حرفی که زدم را هم ندارم. به همین میزان از شنیدن حرف های تکراری هم گریزانم. اما خب کار تکراری قضیه اش فرق می کند. ما انسان ها خیلی وقت ها مجبوریم کارهای تکراری انجام دهیم. مثلا هر روز صبح از خواب بیدار شویم و دست و صورتمان را بشویم و سرکار برویم و همان کارهای تکراری همیشگی تا وقت خواب. من حتی خواب تکراری هم نمی بینم. بفهمم این خواب را قبلا دیده ام بیدار می شوم. خیلی زور دارم که روح رهای آدم در عالم بیکران رویا برود سراغ یک داستان تکراری. مثل این است که بروی در ویدیوکلپ از بین هزاران فیلم جذاب موجود گلچین مختارنامه را بخری. اصولا زندگی کردن و صبح را شب کردن امری تکراری است حالا فکر کنید در این تکرار در تکرار یک عده هم بیایند حرف های تکراری هم به آدم بزنن و آدم را غرق در مکررات بپهوده کنند. خیلی از این پاراگراف چیزی نفهمیدم صرفا خواستم ببینم چقدر واژه تکرار را می توانم در یک پاراگراف تکرار کنم.

در یکی از سفرها سر جایم نشسته بودم و بغل دستم یک آقای حدودا چهل ساله با ظاهر و تیپ معمولی کارگری نشسته بود و

سمت چپم روی تک صندلی نیمه دیگر اتوبوس، یک خانم سن و سال گذشته که باگوشی ساده اش ور می رفت. همه چیز طبیعی بود و حرکت کردیم. نیم ساعتی که از مسیر گذشت خانم مذکور از من پرسید که چگونه صندلی اش را می تواند بخواباند. بلند شدم دکمه صندلی را فشردم و پشتی صندلی اش را تا انتها خواباندم. زیرپایی اش را هم بالا آوردم که راحت تر باشد. تشکر کرد و من هم راضی از خدمت به خلق نشستم سرجایم.

کمی بعد پیرزن گوشی اش را برداشت و با فرزندش تماس گرفت:

«سلام مادر. خوبی؟ آره من سوار شدم دارم میام... یک ساعتی هست حرکت کرده... نه کسی کنارم نیست... اتوبوسش خوبه صندلیش مثل تخته. کاری نداری؟ خدافظ»

تلفن که قطع شد شماره دیگری را گرفت

«سلام مادر. خوبی؟ آره من سوار شدم دارم میام... یک ساعتی هست حرکت کرده... نه کسی کنارم نیست... اتوبوسش خوبه صندلیش مثل تخته. کاری نداری؟ خدافظ»

بعدی:

«سلام مادر. خوبی؟ آره من سوار شدم دارم میام... یک ساعتی هست حرکت کرده... نه کسی کنارم نیست... اتوبوسش خوبه صندلیش مثل تخته. کاری نداری؟ خدافظ»

از جایی که بعد همزمان با این مادر، مرد سمت راستی هم احساس کرد که لازم است یک سری حرف تکراری هم او بزند. گوشی اش را درآورد و لیست مخاطبین را از الف شروع کرد به زنگ زدن:

«سلام چطور؟ قربونت. اون بچه ی ثریا بود که همه می گفتن پسره

من گفتم دختره... دختر بود. دیدی گفتم؟ آره. خدافظ» بعدی:

«سلام چطور؟ قربونت. اون بچه ی ثریا بود که همه می گفتن پسره من گفتم دختره... دختر بود. دیدی گفتم؟ آره. خدافظ»

و بعدی و بعدی و بعدی

طوری برای همه بافتخار تعریف می کرد که حدسش درست بوده انگار همه کائنات دست به دست هم داده بودند تا بچه پسر شود اما او یک تنه جلوا این دسیسه را گرفته و گفته الا و بلا باید بچه دختر باشد و بالاخره جهان هستی مجبور شده مقابل او کوتاه بیاید و پروردگار علی رغم میل باطنی اش بچه را دختر خلق کرده. فقط نمی دانم این قضیه چطور می توانست به اینهمه آدم ربط داشته باشد. حتی یکی شان پشت تلفن اصلا او را نمی شناخت و این هرچه آدرس می داد طرف به جا نمی آورد. دست آخر با گفتن اینکه خلاصه در جریان باش بچه ثریا دختر شده با او خداحافظی کرد.

این فرایند تکراری دوطرفه، چندین ساعت تا موقعی که همگان خوابشان گرفت ادامه داشت و پیرزن آخرین تماسش را گرفت و گفت

«سلام مادر. خوبی؟ آره من سوار شدم دارم میام... یک ساعتی هست حرکت کرده... نه کسی کنارم نیست... اتوبوسش خوبه صندلیش مثل تخته. کاری نداری؟ خدافظ»

دل می خواست بگویم مادر جان موقع تماس اولت اتوبوس یک ساعت از حرکتش گذشته بود. لاقال این آخری را می گفتمی چهار ساعتی هست که حرکت کرده ولی ترسیدم به تمام آنها دوباره زنگ بزند و حرفش را اصلاح کند و بی خیال شدم.

شهرک دختران کارتونی (آنه، جودی، سیندرلا و دیگران) ۴

کجا باید برم؟

فاطمه سادات رضوی علوی

طنزپرداز



از بعد از رفتن خواستگاراها حنا که پیش از این، هر صفحه کتاب را در پنج ثانیه می خواند رکورد ۴ ساعت بر صفحه را زد. اتودش را توی دهنش می کرد و به افق خیره میشد. گاهی هم سرش را از بین جزوه هایش بیرون می آورد و با لبخندی محور روی صورتش میگفت: یعنی دیگه توی شهر می مونم؟! بعد دوباره دستی در موهای طلایی اش می برد و میگفت: آه پسرهای پررو...

حقیقتا حل کردن معادلات دیفرانسیل و انتگرال سه گانه از حل کردن محتویات مغز حنا سخت تر بود. تقریبا همه منتظر بودیم که آن پسرهای پرروی جتلمن زنگ بزنند و قرار بعدی را بگذارند اما نشد. مادر حنا هم هر روز بلیط برگشتش به مزرعه را کنسل می کرد و انگار همه ی پس اندازش را نذر ناوگان حمل و نقل بین شهری کرده باشد. گاهی هم در حالی که زیر لب غر عمیقی می زد می گفت: هیچ رسم شما شهری ها آدم واری نیست. بیا مزرعه سر خونه زندگیت مگه همین دیوید چشمه؟ تازه گوسفند هم داره!

حنا هر بار اسم دیوید را می شنید طبق معمول برای نشان دادن اعتراضش در یخچال را با ز می گذاشت و به اتاقش می رفت. مادر حنا هم که فکری کرد بچه اش را چشم زده اند روزی یک شانه تخم مرغ برایش می-شکست تا چشم زخم برطرف شود. اما هیچ کدام اثری نداشت.

حنا عاشق شده بود. او که بی حس ترین آدم به صدای زنگ تلفن بود و با شنیدن زنگ تلفن به حالت خلسه عمیق فرو می رفت و چندباری هم من و آنه از ترس مان تنفس مصنوعی به او داده بودیم، حالا با هر صدای زنگ تلفن از جامی پرید!

مادر حنا داشت روی تخم شترمرغی که از مزرعه برایش فرستاده بودند با ذغال دایره می کشید و اسم من و جودی را زیر لب می برد که تلفن زنگ خورد. هنوز زنگ اول نخورده بود که حنا از اتاقش بیرون پرید.

حنا: الو... الو...

- مشترک گرمی سرویس اینترنت پرسرعت ای دی اس ال در محدوده ی شما با تخفیف ...

حنا هنوز هم باور نمی کرد این تلفن سرکاری باشد و در خیالش فکر میکرد مادر داماد با تغییر صدا دارد صبر او را اندازه می گیرد و ناشنیده شدن بوق آزاد دست از گوش دادن نکشید!

مادر حنا به فاصله ی چند ثانیه دوباره تلفن به صدا درآمد. حنا که هنوز با خودش فکری کرد تلفن قبلی کلک مادر شوهرش بوده تا حنا را امتحان کند دوباره با شتاب بیشتر برگشت و تلفن را جواب داد.

- سلام سرکار خانم! از موسسه ی داده پرداز ما می خواستیم راجع به پنیری که مصرف می کنید یک نظرسنجی

- ما پنیر مصرف نمی کنیم!

- خب اطرافتون کسی پنیر مصرف نمی کنه؟

- خیر! ما خانوادگی به لاکتوز حساسیت داریم.

مادر حنا هم از این طرف هی اشاره می کرد که بگو اگه پنیر محلی خوب می خوان هست.

اپراتون: پس اجازه بدید وصل کنم به همکارم ایشون در حوزه ی مصرف ماست ...

حنا: ما ماست هم مصرف نمی کنیم خانم!

- اینکه خیلی برای سلامتی تون ضرر داره، اجازه بدید وصل کنم به پزشک مون تا بیشتر براتون توضیح بدن.

- مزاحم نشدید آقا...

- سلام سرکار خانم، دکتر لبن افروز هستم متخصص تغذیه ...

حنا تلفن را قطع کرد توی اتاقش رفت. این روزها که حنا به هر چیزی برای ماندن در شهر آویزان می شد حتی یک شوهر، عصبی تر و زودرنج تر شده بود و خشمش را به شیوه های نوین تری نشان می داد. حنا هنوز در اتاق را نبسته بود که دوباره صدای تلفن به گوش رسید. اگر این سرعتی که حنا به طرف تلفن می آمد را نماینده ی ایران در دو میدانی المپیک داشت قطعاً مدال طلای المپیک را می گرفت. مطمئنم اگر حنا به جای دادن رزومه و تور کردن شوهر برای ماندن در شهر به کسب سهمیه در مسابقات دو و میدانی فکر می کرد عضو تیم ملی می شد و ماندنش در شهر حتمی بود. حنا تلفن را برداشت.

- الو پفففف... الو

- بله؟؟؟

- اونجامطب دکترارنسته؟

- خیر

- مرتیکه ی فلان فلان بیسار شده گوشه ی رو بردار. من که میدونم

اونجایی. کلاستروفوبیا خودت داری و بابات و کل طایفه ات. بلد نیستی تشخیص بدی غلط می کنی طبابت می کنی. از همون موقع که دیدم کارتخوان نداری باید می فهمیدم به دکتر قلابی ای...

- آقا اشتباه گرفتی! خط رو مشغول نکن!

- حالا واسه من ضعیفه می فرسته جلو. گوشه ی رو بده بهش تا پولش نکرده!

حنا می خواست مثل فیلم ها گوشه ی را توی آینه دراور پرت کند و گریه کنان به اتاقش برود. اما از ابروها و چشم های وزغ شده من، یاد اقساط عقب افتاده ی اجاره اش افتاد و بیخیال شد.

یک ماه از خواستگاری فرد مذکور گذشته بود و حنا از رتبه الف به جیم رسیده بود. مادر و پدر حنا ساک شان را بسته بودند و اگر این یکی بلیط شان را هم کنسل میکردند، سازمان حمل و نقل عمومی بابت ایجاد مزاحمت از آن ها شکایت می کرد. با آنه، جودی، سیندرلا و دیگران عقل های ناقص مان را ریختیم روی هم و دست آخر آنه با تقلید صدا به خانه زنگ زد تا عوض مادر آن پسرهای پررو تشکر کند و بگوید دخترتان را نپسندیدیم و در مزرعه خوشبخت باشد. بنا داشتیم حنا به حالت عادی برگردد و باور کند که این راه مناسبی برای ماندن در شهر نیست.

آنه یک جعبه دستمال کاغذی چپاند گوشه ی لپش و در اتاق بغلی با خانه تماس گرفت. آنه خیلی محترمانه از حنا و مادرش بابت پذیرایی شان تشکر و بعد هم برای او آرزوی خوشبختی کرد. واقعا روابط عمومی آنه فوق العاده بود. حنا کمی در خودش رفت یک پسرهای پررو گفت و بلند شد تا ساکش را ببند اما به ثانیه نرسیده مادر آن پسر یلاقبا زنگ زد و گفت: ببخشید دیر تماس گرفتم، به کم کسالت داشتیم و بیمارستان بودم. اگر جواب تون مثبته برای آخرین هفته قرار دوم رو بذاریم...

حنا که نمی دانست از کدام ناحیه ضربه فنی شده است و آیا این تلفن شوخی است یا جدی؟ با چهره ای برافروخته بی خیال آینده اش شد، خیر محکمی گفت و گوشه ی را قطع کرد. بعد هم یک راست رفت سراغ مطالعه ی چند باره کتاب جانوران موزی!